

نگاهی به رمان سوره الغراب نوشته‌ی محمود مسعودی

ناهید شمس | ۲۷ آبان ۱۴۰۲



«وقتی قادریم از حصار منطق رها شویم احساسی از آزادی به وجود می‌آید که می‌توانیم از آن لذت ببریم.»

زیگموند فروید

از نظر فوکو، اندیشه، هنر و عشق راه‌های رهایی بشر است. اما گویا در شهر غراب این راه‌های رهایی مسدود شده و خرافات، تنفر و واپس‌گرایی جایگزین اینها شده‌است. در این اثر، همه به سمت همسان‌سازی پیش می‌روند تا آسانتر کنترل شوند. دست‌اندرکاران این شهر برای ایجاد این یکسان‌سازی در تلاشند و اینکار را با چاپ کتاب سیاه، در تیراژ بالا، دعوت همه‌ی مردم به یک تشییع جنازه و ... انجام می‌دهند.

رمان چند راوی مختلف دارد که گویا گاهی هم به هم بدل می‌شوند. یکی از راوی‌ها کلاغی است زخمی که از خودش و پرندگان دیگر می‌گوید. راوی دیگر ایوب است که از نظر روحی در وضعیتی آشفته قرار دارد و از خودش و زندگیش

می‌گوید، اما مهم‌تر از همه روایت تشییع جنازه‌ی باشکوه و بزرگی است که قرار است در سوره الغراب اتفاق بیفتد. گویا همه چیز از اول برای این تشییع جنازه‌ی باشکوه ترتیب داده شده است. هم مردم و هم قاصبان سرزمین مورد نظر راوی، همگی برای این تشییع جنازه مهیا شده‌اند. حتا برای نگهداری بچه‌ها در روز موعود یعنی روز تشییع جنازه، قفس‌هایی برای نگهداری بچه‌ها تعبیه شده است.

«جهت تضمین امنیت این دسته از کودکان که در خانه‌ها بی‌سرپرست خواهند ماند، سازندگان قفس پرندگان [مور ساختن قفس‌های بزرگ و مجهزی شده‌اند که چهل و هشت ساعت پیش از تشییع جنازه به قیمت مناسبی در اختیار شهروندان گذاشته خواهد شد.»

حتا کلاغ‌ها هم برای حضور در این جریان تربیت شده‌اند. شاید دلیل این رفتار را باید در نوع نگرش این مردمان جستجو کرد. آنها توهم را مقدم بر تفکر می‌دانند و افکارشان کرخت و شل شده است.

«ولی آدم شل می‌شود تا یک خرده فرو برود. بعد به اتفاق‌هایی که دور و برش می‌افتاد بی‌اعتنا می‌شود تا بیشتر فرو برود. بعد بیشتر شل و کرخت و آنقدر بی‌اعتنا می‌شود تا جوری فرو برود که دیگر به هیچ قیمتی حاضر نباشد برای شمشیر توی فرق سر تراب خان تره خرد کند.» و آنچنان در این بلاهت و کرختی پیش می‌روند که شمشیر کوبیده شده بر فرق سر را یک موهبت می‌دانند.

«این شمشیر که اینها به فرقم کوبیدند برای من یک موهبت آسمانی است.» شمشیری که خوف دارد و راوی این خوف را هم مقدس می‌داند.

«خوف دارد؟ چه بهتر که خوف دارد. اصلاً کوبیده‌اندنش توی سرم که خوف بیاورد.»

مردمانی که داستان‌های اسطوره‌ای و آیینی را از زاویه تنگ دید خود تفسیر می‌کنند و بر همان اساس نیز حرکت می‌کنند و کوبیدن در، بی‌فایده است. «بی‌خودی خودت را خسته نکن. این در به تو باز می‌شود نه به بیرون.»

آنچه در این جامعه، پررنگ است مرگ است و دلیل غالب بودن تشییع جنازه هم همین است. جامعه‌ای رو به زوال که بوی مرگ و کهنگی و واپس‌گرایی می‌دهد و به آنچه که بها می‌دهد مرگ و مراسم تشییع جنازه است. جامعه‌ای که گویا از این تشییع، معنا می‌گیرد و هر چه با شکوه‌تر پرمعناتر!

اما ایوب، کارگر چاپخانه، گویا از کلاغ‌ها و این آیین، دل‌چرکین و خسته است. شاید به همین دلیل است که دون کیشوت‌وار به کلاغی هجوم می‌برد و او را زخمی می‌کند. اگرچه آگاه است که جمعیت کلاغان را حریف نخواهد بود.

او در این مسیر تنهاست. حتا همسرش درگیر این واپس گرایی است و نه تنها با او همراهی نمی کند بلکه بی آنکه بخواهد مقابل اوست.

اما آنچه در این رمان توجه مخاطب را جلب می‌کند زن ستیزی است. گویا در این شهر، زن ستیزی و بی‌توجهی به زنان سکه‌ای رایج است. این زن ستیزی به حدی است که در رمان، زنی را با نام نمی‌شناسیم. حتا پرندگان در این اثر با نام‌هایشان مشخص شده‌اند، اما راوی که تن به واپس‌گرایی غلیظ این جامعه نداده هم هویت خاصی برای زنش قائل نشده و او را به نامش معرفی نمی‌کند و همین، زمینه را برای خشونت علیه زنان و زن ستیزی می‌گشاید. تا آنجا که راوی یکسره از زنش بد می‌گوید و واپس‌گرایی و خرافه‌پرستی را که غالب جامعه درگیر آن است و حتا خود راوی را هم درگیر کرده، در زنش پررنگ‌تر می‌بیند و بر آن خرده می‌گیرد.

«دل‌م برای زنم سوخت. بیچاره رفته بود نزدیک جنازه جا بگیرد.»

یا آنجا که بوی گند واپس گرایی و بلاهت مردم شهر را با بوی قاعدگی زنش مشابه می بیند.

«بوی گندی هم توی شهر راه افتاده بود که مال لگن قاعدگی زنم پیشش شاه بود.»

حتا در رمان، چند راوی داریم که یا مذکرند یا پرنده اما راوی زن دیده نمی‌شود. زنی داستانی روایت نمی‌کند و از این رو در موردش داستانی روایت نمی‌شود و فردیتی زنانه شکل نمی‌گیرد و روایتی کلی و شوم و ابلهانه در مورد زنان شکل می‌گیرد.

شاید به همین دلیل است که شهر غراب تا این حد سیاه و آشفته است و بوی مرگ می‌دهد. اما لاقل برای مردان شهر هویتی قائل است و آنها را به نام می‌خواند. تراب و ایوب و یونس و... حتا به پرندگان‌اش هم هویت می‌دهد: غراب و کلاغ و شانه به سر و عقاب و... اما برای زنان بی رحمانه هویتی قائل نشده و در واقع سعی در حذف آنها دارد. از این روست که شهر آماده‌ی تشییع جنازه‌ای بزرگ است. شاید همگان می‌خواهند در تشییع جنازه‌ی مرگ هویت زنان شرکت کنند و حتا خود زنها هم دچار این گنجی و فراموشی شده و آماده‌ی شرکت در این تشییع جنازه‌اند. اگرچه معلوم می‌شود جنازه گم شده. شاید جنازه گم شده تا چون ققنوسی دوباره از خاکستر خود برخیزد.